اشتیاق-بخش سوم

وی ووشیان در دل آه کشید: *بابا بی خیال بررسی و این حرفها....من نگرانم نکنه....آستین بریدگی(تمایل به همجنس) هم از طریق قربانی کردن جسم بهم سرایت کرده باشه....*همانطور که انتظارش را داشت خستگی چند وقت گذشته داشت خودش را نشان میداد.وی ووشیان دست روی شقیقه های خود گذاشت.لان وانگجی خطاب به او گفت:«باید استراحت کنی!»

وی ووشیان گفت:«باشه!»همانطور که این حرف را میزد روی تخت نشست،چکمه های خود را پرتاب نموده و خواست دراز بکشد:«هانگوانگ جون تو هم باید....»در این لحظه او پی به مشکل بزرگی برد.

تنها یک تخت در اتاق وجود داشت.اگر لان وانگجی هم میخواست استراحت کند باید همراه او میخوابید باوجود اینکه آنان در مدت گذشته بیشتر اوقات را با هم خوابیده بودند اما بعد از شنیدن حرفهای جیانگ چنگ در تالار اجدادی همه چیز برایشان پیچیده شده بود.الان به لان وانگجی میگفت در تخت بخوابند هم عجیب بنظر میرسید زیرا او برای انتخاب اتاق مدتی عمیق اندیشیده بود.لان وانگجی گفت:«نیازی نیست!»

وی ووشیان کمی بدن خود را به جلو کشید:«چطور میتونی اینو بگی؟ تو هم باید....»همین که داشت به پایان جمله خود میرسید از بیان ادامه اش پشیمان شد.پیش خود فکر کرد اگر همینطور بگوید و لان وانگجی را آزار بدهد چه؟ بهتر نبود دو اتاق جدا میگرفتند؟ اینکار عاقلانه تر نبود؟لان وانگجی گفت:«من خوبم تو میتونی استراحت کنی!»

وی ووشیان چانه خود را لمس کرد و گفت:«...اوه پس من یه کمی میخوابم تو ساعت ۳ بیدارم کن!»

وی ووشیان وقتی دید لان وانگجی چشمان خود را بسته و به مراقبه می پردازد بالاخره راضی شد بخوابد.او به دست خود تکیه داده و مدتی به سقف خیره شد.بعد چرخید و پشت به لان وانگجی دراز کشید.مدتی همانطور با چشمان باز بیدار ماند و هر چه کرد خوابش نبرد واقعا

احساس آزردگی میکرد.آن زمان که نقش مرد دیوانه را بازی میکرد گفته بود تنها وقتی میتواند بخوابد که لان وانگجی کنارش باشد.البته آن موقع حرفش معنایی نداشت ولی از مدتی خیلی قبل،حرفهای بی معنا تبدیل به حقیقت شده بودند.وی ووشیان فکر کرد: *حالا چیکار کنم؟نکنه واقعا اگه لان جان تو تخت پیشم نباشه خوابم نمیبره؟؟*

پس از مدتی کشمکش موفق شد چشمان خود را ببند و بخوابد.وی ووشیان برای مدتی که هیچ کسی نمیدانست چقدر بود خوابید.وقتی بیدار شد نور را از پنجره نمی دید.بنظرش رسید ساعت از ۵ گذشته باشد.یکباره سر جای خود نشست.صدایی از پشت سرش شنید.چرخید و لان وانگجی را دید که کتابی را می بندد.وی ووشیان گفت:«لان جان،چرا بیدارم نکردی؟مگه نگفتم میخوام ساعت ۳ بیدارم کنی؟»

لان وانگجی گفت:«بزار ذهن و جسمت کاملا بهبود پیدا کنن...عجله نکن!»

وی ووشیان تقریبا نیمی از روز را خوابیده بود.در میانه روز احتمالا لان وانگجی پایین رفته و کتابی را برای خواندن آورده بود وی ووشیان احساس تاسف میکرد، جستی زده و از روی تخت پایین پرید:«منو ببخش،بدجوری خوابم برد تو هم باید یه مدت استراحت کنی!»

لان وانگجی گفت:«احتیاجی نیست.»

در این لحظه کسی چند ضربه به در زد.صدای صاحب مسافرخانه از بیرون شنیده میشد:«ارباب های جوان،شام آوردم!»

وی ووشیان بالاخره فهمید که ساعت ۷ شده است.لان وانگجی در را گشود.روی سینی غذا که صاحب مسافرخانه آورده بود یک ظرف نوشیدنی و دو فنجان کوچک قرار داشت.زن تا پا درون اتاق نهاد گفت:«هاه،پس تا الان خواب بودین هاه؟»

وی ووشیان با احساس گناه به خشکی خندید.مسافرخانه چی سینی را روی میز نهاد:«ارباب های جوان شما اهل کجا هستین؟اگر از منطقه دیگه ای اومده باشین بایدم اینقدر احساس خستگی کنین،قطعا بعد یه استراحت درست و حسابیه که میتونین از جاتون بلند شین درست میگم؟»

وی ووشیان بدون فکر جواب داد:«ما اهل گوسو هستیم!»

مسافرخانه چی گفت:«میدونستم فکرشو میکردم شما دو تا جوون جذاب باید اهل یه جای پر آب و معنوی مثل منطقه جیانگنان باشن...ارباب های جوان!»(جیانگنان:عموما به مکانی که پر از رودخانه و دریاچه هست اطلاق میشه و بخاطر مردم خوش قیافه ش شهرت داره)

لان وانگجی وانمود کرد چیزی نشنیده اما وی ووشیان خندید:«من که با اون قابل مقایسه نیستم اصن،اون خیلی خوشگل تر از منه!»

مسافرخانه چی که زن خوش زبانی بود خنده ای کرد:«اون جذابه،تو بامزه ای...اینا فرق دارن ولی هر دوتون خوشگلین! اوه راستی...» بنظر میرسید کاملا ناگهانی چیزی بیادش آمده:«حالا که به اینجا اومدین برین و یه سری هم به معبد گوانیین شهرمون بزنین!»

وی ووشیان که دید او اتفاقی نام معبد گوانیین را پیش کشیده تصمیم گرفتی کمی در این باره با او سخن بگوید:«اتفاقا رفته بودیم معبد واسم عجیبه چون آدم معمولا معبد گوانیین رو توی شهرها نمیبینه!»

مسافرخانه چی گفت:«آره خود منم اولین باری که دیدمش تعجب کردم»

وی ووشیان گفت:«خانم شما کی اومدین شهر یونپینگ؟»

مسافرخانه چی گفت:«تقریبا هشت سالی میشه!»

وی ووشیان پرسید:«معبد از اون موقع اینجاست؟ شما هیچ وقت نشنیدین چرا تو یه شهر معبد ساختن؟»

مسافرخانه چی گفت:«مطمئن نیستم ولی معبد ها اصولا محبوبن...توی یونپینگ مهم نیست کی با چی روبرو بشه حتما میریم به معبد و برای طلب محافظت گوانیین دعا میکنیم.خود منم گاهی میرم اونجا و چوب بخور میسوزونم!»

وی ووشیان پرسید:«پس چرا نمیرین تا مکتب تهذیبگری که مسئول این منطقه اس رو پیدا کنین؟»

او پس از پرسیدن این سوال بیاد آورد...مگر مکتب یونمنگ جیانگ مسئول این منطقه نبود؟ با اینحال مسافرخانه چی لب ورچید و گفت:« بریم سراغ اونا؟ مگه جراتش رو داریم؟»

وی ووشیان گفت:«اوه چرا که نه؟»

مسافرخانه چی گفت:«ارباب های جوان،شما اهل یونپینگ نیستین واسه همین هم نمیدونین.مکتب جیانگ مسئول همه ما توی منطقه یونمنگه...رئیس مکتب خیلی اخلاق بدی داره واقعا ترسناکه...زیردستاش هم از قبل گفته بودن فقط یه مکتب مثل اون میتونه مسئول منطقه بزرگی مثل اینجا باشه...هر روز تقریبا صدها موضوع درباره ارواح و موجوداتی که زندگی زنده ها رو بهم میریزن پیش میاد،وقت و انرژی کافی برای رویارویی با هر مساله کوچیکی وجود داره واقعا؟ اگه موجوداتی که باهاش روبرو میشیم کسی رو نکشن پس اشباح خطرناک نیستن و نیازی نیست سر مسائل جزئی بریم مزاحم اونا بشیم» او غرغر کنان ادامه داد:«ولی یعنی که چی؟ اگه وایسیم تا یکی بمیره بعد بریم پیش اونا خیلی دیر نیست؟»

در حقیقت، نپذیرفتن یک عمل خاص تا زمانی که مربوط به ارواح پلید و شرور نباشد قانونی نانوشته میان تمامی مکاتب بزرگتر بود اگرچه عبارت–هرجا آشوبی هست اون نیز هست– را مردم برای ستایش یک تن میگفتند که همیشه بدنبال این مسائل میرفت و او کسی جز لان وانگجی....مسافرخانه چی ادامه داد:«مهم تر از همه اینکه لنگرگاه نیلوفر جای ترسناکیه اصن کی جرات میکنه پاشو بزاره اونجا؟»

وی ووشیان نگاه خیره خود را از چهره آرام لان وانگجی گرفت و با مکثی از روی شگفتی گفت:«لنگرگاه نیلوفر جای ترسناکیه؟ چطور همچین چیزی ممکنه؟ شما خودتون اونجا بودین؟»

مسافرخانه چی گفت:«من خودم نرفتم اونجا ولی یه کسی که خونه اش تسخیر شده بود و مجبور شد بره اونجا رو میشناسم.رئیس مکتب جیانگ داشته یه شلاق گنده رو وسط زمین تمرین رو سر یکی فرود میاورده....میگن طرف جیغ میزده و گوشت و خونش می پاچیده اینور اونور ...یکی از خدمتکارا مخفیانه به این آشنای من گفته بوده رئیس مکتب بازم یکیو اشتباهی

گرفته الانم اعصاب مصاب نداره بهتره کسی نره طرفش...آشنای منم اونقدر ترسیده بود که هدیه هایی که آورده بود رو پرت کرده و در رفته دیگه هم جرات نکرد بره اونجا!»

وی ووشیان پیش از اینها شنیده بود که جیانگ چنگ دیوانه وار بدنبال تهذیبگرانی که راه ارواح را می پیموندن میگشت و آنهایی که بنظر میرسید جسمشان تسخیر شده را دستگیر می کرده به لنگرگاه نیلوفر می برده و شکنجه شان می نموده است.دوست صاحب مسافرخانه احتمالا زمانی که درحال تخلیه خشم خود بوده با او مواجه شده است.تجسم چهره ترسناک جیانگ چنگ چندان هم سخت نبود پس تردیدی نبود که یک انسان عادی از ترس او پا به فرار بگذارد.

مسافرخانه چی:«من شنیدم یکی دیگه هم بوده که کلی وحشت کرده بوده ازش!»

وی ووشیان گفت:«وحشت کرده از چی؟»احتمالا جیانگ چنگ بر سر کس دیگری شلاق فرو نیاورده بود درست است؟مگر او چقدر از وقتش را صرف دستگیری و شلاق زدن مردم میکرده؟مسافرخانه چی گفت:«نه نه اون که از بدشانسی خودش بود....فامیلی طرف ون بود و رئیس مکتب جیانگ با هر کی فامیلش ون باشه هم دشمنه...کلا از این اسم بدجوری متنفره هر وقت همچین کسی رو می بینه دندون قروچه میکنه و میخواد پوست طرفو زنده زنده بکنه...اصن چطور میتونه به همچین کسی دوستانه نگاه....»

وی ووشیان پایین را نگاه میکرد و میانه ابروهای خود را می فشرد و چیزی نگفت واقعا نیازی نبود که چیزی بگوید.مسافرخانه چی پس از اینکه به اندازه کافی صحبت کرد انگار که وجدانش آسوده شد:«اینقدر حرف زدم حواسم نبود شام خوردن شما رو به تعویق انداختم...خب دیگه میرم پایین و دیگه مزاحمتون نمیشم...لطفا اگه چیزی نیاز داشتین خبرم کنین!»

وی ووشیان از او تشکر نمود و بدرقه اش کرد.بعد چرخید و گفت:«مثل اینکه باید دنبال شواهدی با قدمت ۸ سال بگردیم... بیا فردا بریم از محلیا یه کمی درباره این اطراف سوال و جواب کنیم!»

لان وانگجی به آرامی سر خود را تکان داد.وی ووشیان گفت:«ولی ممکنه نتونیم چیزی بدست

بیاریم.هشت سال زمان زیادیه...ممکنه خیلی چیزا فراموش بشن!»

او در حین ریختن نوشیدنی در فنجان به خودش نهیب زد: *اگه چیزی نخورد کاریش ندارم، ولی اگه نوشید یه چندتا سوال ازش می پرسم...هیچ کار دیگه ای نمیکنم...فقط میخوام بدونم به چی فکر میکنه...بهرحال که وقتی بیدار بشه چیزی یادش نمیمونه...دخالت اضافی نمیکنم تو هیچ کاری....*

بعد از پیمان بستن با خود،فنجانی را تا لبه پر کرد و جوری که انگار هیچ اتفاقی رخ نداده به طرف لان وانگجی هل داد.کاملا آماده بود که او نوشیدنی را نخورد ولی احتمالا ذهن لان وانگجی هم درهم بود زیرا بدون نگاه به محتویات فنجان آن را بالا گرفته و سر کشید.وی ووشیان فنجان خود را نزدیک لبها گرفته و سهوا یا از روی عمد تمام اتفاقات پیش رویش را رصد میکرد.در همان حین یه قلپ کوچک نوشید و سریعا به سرفه افتاد.با خود اندیشید: *صاحب اینجا عجب آدم صادقیه...من بهش گفتم هر چی قوی تر بهتر اونم قدرتمند ترین نوشیدنی رو برداشته آورده...*

در اصل،او نوشیدنی های با ده برابر قدرت این یکی را هم میتوانست بنوشد.تنها برای لحظه ای حواس پرتی بود که به سرفه افتاد.او شرابی که روی لباسش ریخته شده بود را پاک کرد و و زمانی که سر خود را بالا گرفت لان وانگجی کاملا در مدار قرار داشت.این بار روی حصیر نشسته بخواب رفته بود.بدقت نشسته و جدای از چشمان بسته و چانه رو به پایینش،حالت نشستن اون هیچ تفاوتی با زمان معمول نداشت.وی ووشیان دستش را چندباری جلوی صورت او تکان داد.وقتی هیچ واکنشی از او دریافت نکرد خیالش راحت شد.دست دراز کرده و چانه لان وانگجی را بالا گرفت و با صدای آرامی گفت:«چند روزه دارم خودمو کنترل میکنم کاری نکنم هانگوانگ جون الان دیگه تو مشت منی!»

لان وانگجی خوابیده و مطیع،سر خود را بالا گرفته بود.وقتی چشمانش باز بودند بخاطر چهره بی تفاوت وسفت و سختش با آن چشمان درخشان نگاهی خیره و سرد داشت.ولی وقتی چشمانش بسته بود چهره اش شبیه تندیس یشم مردی جوان و جذاب بنظر میرسید.آرامشش

حکم مغناطیس داشت.وی ووشیان هر چه بیشتر به او نگاه میکرد بیشتر شیفته اش میشد.چانه اش را نگهداشته و ناخودآگاه به او نزدیک تر میشد تا اینکه صورتشان کاملا نزدیک هم قرار گرفت.از این فاصله عطر صندل سفید خنک به مشامش رسید و بیادش آورد که کجاست.در دل به خود فحش داده و آرام دست خود را کنار کشید.سر لان وانگجی دوباره پایین افتاد.قلب وی ووشیان دیوانه وار می کوبید.برای آرام کردن خود چند باری روی زمین پیچید و بعد جستی زد و پرید.به خود میگفت باید ذهنش را پاک نگهدارد پس آرام برگشت و جلوی لان وانگجی نشست.مدتی همانطور منتظر ماند تا او بیدار شود ولی نتوانست دست بردارد.اینبار به گونه اش سیخونک زد.بعد از چند ضربه متوجه شد که هیچ وقت چهره لان وانگجی را بهنگام خندیدن ندیده است.با این فکر گوشه لب های او را با انگشت گرفت و رو به بالا کشید تا لبخندش را ببیند.ولی کاملا ناگهانی دردی در سر انگشتانش پیچید.لان وانگجی چشمش را باز کرده و با نگاهی سرد و خیره به او می نگریست.....او یکی از انگشتان وی ووشیان را به دندان گرفته بود..

(دوستای خوبم ممنونم از اینکه منو حمایت میکنین ... با اینحال دوست داشتم به عنوان مترجم اثر بخاطر اشتباهات سهوی که احیانا ممکنه توی کار ببینین ازتون معذرت بخوام...تمام تلاشم رو میکنم تا کاری بی عیب رو به شما تحویل بدم و بتونین حسابی از رمان خوندن لذت ببرین!)

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@

مترجم دختری با ماسک شیشه ای